

## نہانی کرمانی

بنوشته تذکرۃ الخواتین و مرآت الخیال این زن مصاحب و هم‌نشین خرم بیگم مادرشاه سلیمان و پدرش از سرداران بزرگ شاه سلیمان بوده چون آوازہ چہرہ دلکش و نہاد بلندش بر زبانها افتاد و بزرگان و ناموران از را خواستگاری کردند از اینرو نہانی یک چہار پارہ بگفت و در چہار سوی بازار آویزان کرد تا ہر کس آنرا نیکو بشعر پاسخ دہد بہم سری او در آید و شکفت آنکہ کسی پیدا نشد در آن روزگار پاسخ گوید .

رباعی او اینست :

از مرد برہنہ روی زر میطلبم      از خانہ عنکبوت پسر میطلبم  
من از دہن ہار شکر میطلبم      وز پشہ مادہ شیر تر میطلبم

پس از در گذشت نہانی مردی بنام سعداللہ خان وزیرشاه جہان پادشاہ ہند، پی بچگونگی آن شعر بردہ پرسش وی را بدینگونہ پاسخ گفت :

علمی است برہنہ کہ تحصیل زر است      تن خانہ عنکبوت و دل بال و پراست  
زہر است جفای علم و معنی شکر است      ہر پشہ ازو چشید و ان شیر تراست .

تذکرۃ جواہر العجائب مینویسد : « نہانی خواہر خواجہ افضل کہ از اشراف کرمان و وزارت سلطان حسین میرزا را داشتہ بودہ است » فضل و طبع بلند و پرامیستاید و این مطلع را از او نمونہ آورده است :

اگرچہ مہر بتقدیر لا بزال بر آید      ہماہ من نرسد گر ہزار سال بر آید

تذکرۃ عرفات نیز مینویسد : « نہانی ہمیشہ خواجہ افضل دیوان است کہ ہدنی وزیر مستقل سلطان حسین میرزا بودہ » و مطلع بالا را ہم یادداشت کردہ .

تذکره صبح گلشن نوشته است که با این تخلص شش زن در تذکره ها نام برده شده یکی از آنان نهانی قائمی است در شمع انجمن ، دیگری نهانی مصاحبه والده شاه سلیمان در نگارستان سخن و چهار باقی در این مقام بشرح زیر مذکور :

« نهانی کرمانی همشیره خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت و خوش بیان است و این راز نهانی از خطه کرمان ظاهر و عیان است : » آنگاه همان بیت بالا را نیز با ایات زیر نمونه آورده است :

آه زین شاعران نادیده	که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو میخوانند	رخ ایشان بساه تابیده
ماه قرصی است ناتمام عیار	سرو چوبی است ناتراشیده

## نهانی اصفهانی

این زن که آتون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بوده اشعار مرغوب و  
موزون انشاد می نمود:  
ز هر دو طرف مطالب با زلف نگارست در مذهب ما سجده و زُنا نباشد

## نهانی اکبر آبادی

این زن والده محمد جعفر اکبر آبادی است که از حضور اکبر بادشاه بخدمت میر  
بحری کشمیر منصوب بود و نبات الشفاء مادرش سخن شناسان را مطلوب و محبوب:  
روزغم، شب درد بی آرام، پیدا کرده ام درد مندبها درین ایام پیدا کرده ام

## نهانی شیرازی

«از ربان الجمال دارالعلم شیراز است و بحسن صدوی و معنوی و سلیقه و خوش  
بیانی و شیرین زبانی در جرگه نهانیان ممتاز بعد عصر مولوی عبدالرحمان جامی بوده  
که اکثر بجواب غرلیانش طبع آزموده» :

شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پربرورا

چه باشد حل گر بیند بیداری کسی او را

\*\*\*

قدم بخانه چشم بنه که جا اینجاست      روح منظر خوبان خوش لقا اینجاست

\*\*\*

شب سگ کویت بهر جانی که پهلوی می نهد

روز خورشید آن زمین را بوسه برده مینهد

\*\*\*

نه بهر درد من این دیده خون فشان بستم

نظر بغیر تو حیف است من از آن بستم

## نیمتاج

بانو نیمتاج خاکپور از مردم شاهپور (سلماس) آذربایجان نام پدرش یوسف و نام مادرش نرگس میباشد او از خانواده لکستانی است و این خاندان از دردمان‌های بنام و سرشناس آسامان بشمار میرود.

اینک دارای سه فرزند بنام بدر الزمان ۲۵ ساله - غلامحسین ۲۳ ساله - و مهستی ۱۷ ساله است. از چندی پیش شهر شاهپور را بجای گذاشته و در تهران جایگزیده است.

آموخته‌های اوتا دانشپایه ۱۱ دبیرستان است. زبانهای انگلیسی و ترکی را نیز میداند از هنرهای دستی دردوزندگی و گلدوزی دست دارد.

دارای دو بیت بیت شعر است که دوتا از چامه‌های گزیده بنام او در اینجا نوشته میشود اولی که به (کاوه) نامبردار شده هنگام شورش آشوریان بسال ۱۳۳۷ هجری در آذربایجان و دومی را نیز بنام (پیام‌ما به تهران) در پیشباز از چکامه نامی خاقانی گفته و آنچه آنکه پیدا است اینها را زمان جوانی خود در باره پریشانی و کشتار و تاراج رضایه و سلماس ورشت یعنی پیش از زناشویی و آمدن به تهران و جایگزین شدن در پایتخت سروده است. گویا پدر و کسانش بدست شورشیان کشته شده و این چامه میهنی شاید در مجله‌ای هم بنام (آینده) انتشار یافته باشد. بخوبی میتوان گفت که این چامه‌ها استادانه و پرمایه است و از بهترین ترانه‌های میهنی است که زن جوانی در چنان روزگاری سروده است:

### کاوه

باید نخست کاوه خود جستجو کنند

تا حل مشکلات به نیروی او کنند

ایرانیان که فرّ کیان آرزو کنند

مردی بزرگ باید وعزمی بزرگتر

آزادگی به دسته شمشیر بسته‌اند  
در اندلس نماز جماعت پیاکنند  
ایوان پی شکسته هرمت نمیشود  
شد پاره پاره عجم از غیرت شما  
نسوان رشت موی پریشان کشیده صف  
دوشیزگان شهرارو می‌گشاده رو  
بس خواهران بنحطه سلماست تاکنون  
نوحی دگر بیاید و توفان وی ز نو  
قانون خلقت است که باید شود ذلیل

مردان هماره تکیه خود را بدو کنند  
آنها که قادیسیه بغونها وضو کنند  
صد بار اگر بظاهر وی رنگ و رو کنند  
اینک بیاورید که زنها رفو کنند  
تشریح عیب‌های شما مو بمو کنند  
در پوزه‌ها ببرزن و بازار و کو کنند  
خون برادران همه سرخاب رو کنند  
تا لکه‌های تنگ شما شستشو کنند  
هر ملتی که راحتی و عیش خو کنند

#### پیام ما به تهران

کیست که پیغام ما بشهر تهران برد  
کلاهداران ما پرده نشین گشته‌اند  
ز ما امداران ما غنوده در پارکها  
اشک یتیمان ما سیل مهیبی شود  
کجاست کردتشان که بوده اندر عجم  
کجاست یکشیر نر بهزم بندد کمر  
پرده نشینان ما که رشک خود ابدند  
وطن پرستان ما فتاده دور از وطن  
کجاست مرگ عزیز که دستگیری کند

ز گله در بدر خیر به چوپان برد  
معجز ما را صبا بفرق ایشان بسرد  
ناله طفلان ما گوش دلیران برد  
تمام این پارکها ز پیخ و بنیان برد  
هنوز تاریخ ما شرف از ایشان برد  
تمام این رویهان بسوی زندان برد  
اسیر دیوان شده سجده بغولان برد  
گشوده دست سوال پیش دو بان برد  
گرفته از دست ما بسوی یاران برد

## والیه

چامه های زیر از آن بانوی سخن سرایی بنام (والیه) بیست و یکمین دختر از دختران چهل و هشت گانه فتحعلیشاه است. نامش (حسن جهان) خانم بوده و خواهر تنی شاهزاده شماع السلطنه سی و پنجمین پسر فتحعلیشاه است. مادرش فاطمه خانم نام داشته که چهارمین همسر آنشهریار و (سنبل باجی) نامیده میشد.

حسن جهان خانم ملقب بوالیه بانویی بوده خوش سیما باذوق و شیرین زبان پیر و طریقت و وابسته عرفان. بگفته تاریخ عضدی طبع روانی داشته و خوب شعر میگفته و بیت زیر را از او شاهد آورده است:

از لبت یافتم حقیقت می      و من الماء کل شیء حی

همین تاریخ میافزاید که: «حسن جهان خانم با کمال استقلال مدتی در کردستان حکومت کرده و گویا بهمین مناسبت هم به (والیه) نامبردار شده است. این بانوی خوش ذوق و با کمال دختر فتحعلیشاه قاجار مادرش سنبل خانم (فخر جهان خانم) است که به اسیری از کرمان وارد اندرون فتحعلیشاه گردیده مورد توجه مخصوص شاه قرار گرفت و همسر بانفوذ و مقتدای گشت شاهزاده شماع السلطنه پسر همین خانم و برادر پدری بانوی مورد گفتگو است.

از ساله زایش و درگذشت او آگاهی در دست نیست. این چامه ها هم از یک دیوان خطی که در کتابخانه ویژه آقای حاج حسین آقای نخبجویانی آن مرد دانشگستر و کتابدوست عقیم تبریز موجود است بدست آمده. دیوان خطی نامبرده دارای شعرهایی از سه گوینده است که دو تا مرد و سومی زن و آنها هم والیه است تقریباً ۶۰۰ بیت از چامه و چهار پاره یعنی غزل و رباعی از این زن در آن دیوان هست و

خالی از لطف و ملاحظت نبوده نیروی طبع روان و پرمایه او را میرساند :  
چامه

باغ فردوس مکان ، کاخ چنان بدو طنم  
بوستان بود مرا سایه طوبی به بهشت  
غرض از آمدن مالک وجودم ز عدم  
شوقت اندر دل و سودای تو بر سر هیبت  
بسکه بردوش کشیدم ختم می ، کوزه می  
ایصنم عشق بروی توام امروز نیست  
از عدم جان بکف از بهر نثارم باشد  
(والیه) چامه جان میدرد از کثرت شوق

چند روزی پی تحقیق درین انجمنم  
حالی طائر پرسوخته دور از وطنم  
که ستایش کثمت ای بت شیرین سخنم  
مشکل از سر برود گرچه پیوسد کفتم  
گوئی از خاک در میبکده باشد بدنم  
دیر گاهی است که شوریده خلق حسنم  
آدم آورد در این دیر خراب کهنم  
چون زلیخاز پی یوسف گل پیرهنم

\*\*\*

مژدگانی بده ای دیده دل گزره دور  
خانه خالی بکن از غیر دلاهان که رسید  
شب قدر آمد یالیه معراج که شد  
سرسودا زده باز آمده در خاک رهش  
شد جهان بزم ارم دست بزن پای بسکوب  
جلوه گاه تو کجا دین دل دیوانه کجا  
یار برداشت نقاب از رخ خود (رالیه) را

میرسد نور تجلی بنظر چون شب طور  
حشمت جاه سلیمانی بدر خانه مور  
کشف اسرار الهی بدل از آیه نور  
فرق طاعت بنه و جان بسیار از ره شور  
ایدل خون شده هنگام نشاط است و سرور  
قطره گو نیست شود بهر چو آید بظهور  
کرد حیران جمال از نکهی تادم صور

\*\*\*

حاش لله اگر از تیر غمت بگریزم  
کاش از پرده رون افتد آن راز نهان  
با گدائی سر کوی تو شرم بسادا  
گر نمائی ز کرم بکنظرم در همه عمر  
نیست از کوی توام راه گریزی افسوس

من زجان سیرم و از تیر تو نا پرهیزم  
تا همه خلق بدانند چه شور انگیزم  
گر بیاید بنظر سلطنت پرویزم  
من ز شوق نظرت از سر جان برخیزم  
خاک پیوده ازین عرصه بسر میریزم



(والیه) چون ز قضا قسمت دل شد غم عشق

بهر آنست که با دست قدر نستیزم

•••

شادم بکفر و از گنه خویش دابخوشم  
دل در خم دوزلف تو یادی ز من نکرد  
گر زهر میفرستی و گهر تیغ میزنی  
در انتظار تیر تو فریاد میزنم  
از یک نگاه دوست عنانم ز دست رفت  
سر در کمند و جان بتولای روی دوست

روی تو آتش است و من از اهل آتشم  
بیچاره من بیاد وی اندر کشاکشم  
بیزارم از تو گر ز رضای تو سر کشم  
ترسم که رحم بر منت آید کمان کشم  
تا روز حشر بی خبر هست و سرخوشم  
دل در شکنج طره آن یار مهوشم

چون (والیه) بیوته هجران گداختم

کامل عیار گشت زر پاک بی غشم

## وزیر

وزیر النساء باتخلص (وزیر) طبق نوشته تذکرہ صبح گلشن از زنان موزون طبع پیرامون  
شاه جهان آباد هندوستان است . در سر رشته آموزش زنان از آموزگاران با استعداد  
درفارسی، دارای اشعار لطیف و نزد محمد اکبر خان خاور سیستانی دانش آموخته  
است . بیت زیر اوراست :

دلم از کوچه آن زلف دو تا باز آه      رفته بود آنچه زها باز بما باز آمد

## هلال

کتاب خیرات حسان مینویسد : مریم متخلص به (هلال) از نوادگان فتحعلیشاه قاجار دختر محمد تقی میرزا و همسر الاهیاریخان آصف الدوله قاجار طبع موزون داشته دو بیت زیر از سروده های اوست :

### در کوی دوست

آنکه از کوی توام منع نمودی همه عمر دیدمش دوش سراغ سر کویت میکرد  
نومیدی

بامیدی بسر کوی تو من بنشستم      نا امیدم مکن از نیست سخن دشنامی

\*\*\*

کتاب مجمع محمود نسخه موجود در کتابخانه ملک مینویسد : « هلال مریم سیرت فاطمه عصمتی است که از کثرت آزر و شرم اگر بخورشید بلند عرق خجالت از عذارش میچکد، بطناً و صلباً کبتر اختر ملکزاده آزاده نواب محمد تقی میرزا است . در تحریر و نوشته ها بقدری که محتاج بنکارنده دیگر نباشد تحصیل کرده مدت سالیست که آصف الدوله وزیر اعظم الاهیاری قاجار را صاحب اختیار است . وقتیکه از تمشیت خانه داری فراغتی حاصل کند بتحریر نظمی رو آورد و در مراسم نظام از من با بهره این چند شعر از ایشان زیب این مجلس گشت :

### بخشش

از جفای نو نژین یارا      دود آهم گرفته صحرا را  
ما و گنجی و ساغر و منی      بکسان داده ایم صحرا را

### خیر خواهی

میکند پیوسته ناصح منعم از عشقش ولیک      بیشتر در خیر خواهی این زمان از رشک عشق





هما فیض ربانی

## هما

دوشیزه همایون فیض ربانی متخلص به ( هما ) از مردم رشت بسال ۱۳۱۰ خورشیدی در شهر رشت تولد یافته و در همان جا بدانش آموزی پرداخته و بدریافت گواهینامه دبیرستان بهره مند گشته است. پدرش محمد صادق، نام داشت و این دوشیزه هفت ساله بوده که پدرش درگذشت و اشعاری از خود بیادگار گذاشت. مادرش رباب نام دارد و چون در ۱۲ سالگی بشوهر رفت تنها نوشتن و خواندن را فرا گرفت.

فیض ربانی کارمندی دانشکده پزشکی را داراست. سانحه ای که در زندگانی او پیش از همه ویرانگر ساخته و از یاد نمیرد مرگ ناپسنگام برادر اوست چون آثار خود را گردن نموده گمان میرود که بآنصد بیتی شعر گفته و گوید دیوانی تا کنون نپرداخته ام که نیازمند چاپ باشد و خود را مبتدی ترین شاگرد مکتب شعر میدانم و از سبک جدید کم و بیش پیروی میکند اما انواع آنرا میپسندد و بوزن و قافیه عقیده دارد لیکن بوزن شعرچندان پای بند نیست.

درباره آمال و آرزوهای ادبی و اجتماعی گوید از نظر ادبی آرزوی شخصی ندارد زیرا آمال و اندیشه های خود را منظم نمیداند ولی آرزوی اجتماعی او این است که ایرانی آزادی عمل داشته و ملت مستقل و خوشبختی بوده باشد. اینک چند نمونه از سروده های او در زیر نوشته میشود:

### تمنای محال

سالها از پی هم طی شد و رفت	باز ای نقش فریب
بود دنبال تو در هر جایی	نگه تشنه و جوینده من

ای بسا گوش دل مشتاقم  
هر کجا دیده ترا جست عبث

\*\*\*

کز تخیل ز تو افسانه شنید  
عمر من در طالبت طی گردید

وہ کہ در عالم اندیشه من  
همصدا با ضربان دل من

\*\*\*

نقش تو جلوه مرموزی داشت  
مرغ شب نغمه جانسوزی داشت

دیده منتظرم جست ترا  
خیره میماند نگاہم در او

\*\*\*

هر کجا منظر زیبائی بود  
هر چه را نقش فریبائی بود

جستمت گاہ در آغوش شفق  
من بدنبال تو ہرجا رفتم

\*\*\*

گاہ در خندہ مرموز زنی  
بامیدی کہ تو آن نقش منی

از پس آنہمہ زیبائی ہا  
عاقبت گمشدہ ام پیدا شد

\*\*\*

کہ پدید آمدہ بود از اوہام  
لیک نقش سیه و نیمہ تمام

مرد آنچہرہ زیبای خیال  
زہر جانکاہ فریب و افسوس

\*\*\*

سرد و افسردہ بہ پیش نکہم  
کہ کنون گشتہ چنین سنگ درہم

شدہ نقشی ز حقیقت ترسیم  
این همان پردہ رؤیای منست

\*\*\*

نکہ چشم ہوس پرور من  
نقش مطلوب من و خاطر من

گشتہ مہیوت چنین تابلوئی  
ایدریفا کہ نہ ہرگز این بود

نیست این چهره و نقش بیرنگ  
من بسی روز و شب آنرا بخیال

آنچه من جستهم و خواسته‌ام  
به تمنای دل آراسته‌ام

\*\*\*

آنهمه آرزوی رنگارنگ  
آرزو بس ز حقیقت دور است

حاصل میل و هوسهایم بود  
کی چنین پرده تمنایم بود

\*\*\*

ای بسا شب که به نیروی خیال  
لیک از پایه فروریخت همه

ساختم تاب‌سحر کاخ امید  
اندر آغوش توای صبح امید

\*\*\*

عهد بستم که دگر باهوسی  
نروم در پی هر خواسته‌ئی

عمر خود طی نمایم بخیال  
ندهم دل به تمنای محال

### جواب تمنای دل

سالها جستهم ام بهر جانی  
چهره مهوش و فریبائی

نقش خوش آب و رنگ زیبائی  
لیک افسوس بود رؤبائی

موجی از جمله آرزوها بود

که چنان دلپذیر و زیبا بود

برده‌ای سرده خامش و بیجان  
کاخ اندیشه شد ز بن ویران

پیش چشمان من شده است عیان  
ایدریغاکه این کجا و آن

هرگز این نیست ایده من

نیست این مرغک رمیده من

نقش من چهر آشنائی بود  
در کمیاب و پر بهائی بود

برده نغز و دلربائی بود  
اوبه چشم چو کیمیائی بود

من از این نقش مانده‌ام حیران

اندرین راه مات و سرگردان



نه پستی امید راهی هست  
نه مر اشاهد و گواهی هست  
شب پر و جشت و سیاهی هست  
شاید اعماق تیره چاهی هست  
باز افکار تیره و مایوس

نارضایی که در کنار توام  
من همین پرده ام که یک روزی  
نکه چشم عشق آموزی  
پرتو زنده و دل افروزی  
که بدریای دل نهان بودم  
در دلت نقش جاودان بودم  
همچو آئینه جمال توام  
آری من نقش ایدآل توام  
من همان خواهش محال توام  
شهره در عالم خیال توام

که بدنیال من بسی گشتی  
تا مرا با حقیقت آغشتی  
پیش از این بود در دلت جایم  
من سرابی خوش از تمنایم  
در خیال تو بود ما داریم  
من همان خوابهای زیبایم  
کز جهان تخیل و رؤیا  
آمدم عالم حقیقت ها

شاید اندیشه با که خوابی بود  
راز سوزان پر عذابی بود  
نیشخند حقیقت هستی

بخوشی های غفلت و هستی

### عاطفه

در هر دلی ز عاطفه جاننا، نشان مجو  
از عفت و شرف همه جا گفتگو مکن  
زیرا که جای عاطفه در هر دیار نیست  
فرمانروای دل نشود هر کسی عبث  
هر دامنی که لایق این افتخار نیست  
بیگانه را بکشور دل اخیار نیست

در این دیار شاه و گدا بی تفاوتند  
 دام محبت اند اسپران کوی دوست  
 در راه دوست ما ز سروجان گذشته ایم  
 ای دوست سرد و خامش و بی اعتنا شدی  
 چشمان ما براه تو بس درفشانده است  
 بیهوده دل میند هر چیز و هر کسی  
 ز اسرار خود بهر کس و هر جا سخن مگو  
 با دامن ملوث و آلوده خود مکن  
 مفروش عفت و شرف را بسیم  
 ای دل بسوز از هوس خام خود دلی  
 بردانه های دام بهسرت مکن نظر  
 پرهیز کن که هر که در آنجا اسپر شد  
 ای مرغ آرزو که در او جی فرود آی  
 از کف مده شکیب و تحمل بهیچ راه  
 ای کارگر که نان تو از دسترنج توست  
 از زحمت شمامت که آباد گشته ملک  
 رام فریب خصم مشو عقل خود مراز  
 از رنج کار و زحمت ما با خیر کجاست

ملك دل است کاخ فلان شهریار نیست  
 از مرغك اسیر جز این انتظار نیست  
 دل را در این طریق شکیب و قرار نیست  
 لاف وفا هر آنکه زند با تو یار نیست  
 اما ترا که دیده گوهر شمار نیست  
 موج سراب عشق دمی پایدار نیست  
 هر آشنا که مطمئن و راز دار نیست  
 آلوده را بنزد کسی اعتبار نیست  
 پایان این معامله جز انتعار نیست  
 ما را براه سنگ و خیانت گذار نیست  
 این دانه جز برای فریب شکار نیست  
 او را امید چاره و راه فرار نیست  
 شاهین بهمت سوی تو چون رهسپار نیست  
 مجنون مشو که کاخ جنون استوار نیست  
 پرمایه ای ترا به جهان بسه ز کار نیست  
 شایسته هر کسی به چنین اقتدار نیست  
 گر گت است پاره کردن انسانش عار نیست  
 آنکس که راحت است و بسختی دچار نیست

### سرود آزادی

چیست این سایه غم و اندوه  
 این غبار ندامت و خشم است  
 که بهر جا فکنده پرده خویش؟  
 یا نشان تائر و تشویش؟

\*\*\*

بر رخ مردمان نمی بینم  
 در نگاه کسی نمی خوانم  
 آن سرور و نشاط پیشین را  
 دیگر آن رازهای دیرین را

در فضای سیاه و دود اندود  
پرتو گرم و زنده در دلها

شعله پر فروغ شادی سرد  
زیر خاکستر زمان افسرد

\*\*\*

نقش بر دامن تو شد ایشب  
رفته در زیر پرده ظلمت

ماجرای ستیزه و پیکار  
صحنه قتل و غارت و کشتار

\*\*\*

لیک اینسان بجا نمی ماند  
صبح زیبا و روشن فردا

این شب تیره نیست جاویدان  
بر تبه کاریش دهد پایان

\*\*\*

بعد از این صحنه های درد آلود  
با نوای سرود آزادی

منظری جاوه گر شود زیبا  
بشکند این سکوت و حشت را

\*\*\*

باز می تابد ای سبهر بلند  
باز هم هردلی بشوق و سرور

بر فراز تو چهره خورشید  
میسراید ترانه امید

\*\*\*

باز آن شعله های افسرده  
باز آید بگوش مشتاقان

جان بگیرد به آتش افروزی  
نغمه دلنواز پیروزی

انتظار

خانه از هجر تو شد تیره چو زندان امشب  
خم گیسوی پریشان تو ای آفت جان  
من و یاد تو و پروانه و این شعله شمع  
غافل از تیر نگاه تو نبودیم ولیک  
بی نیاز از زر و سیم، دگر از دوات دوست  
شب تاریکی و هجر تو و بیماری عشق

بلب آورده فراق تو مرا جان امشب  
کرده احوال مرا سخت پریشان امشب  
همه در آتش هجران تو سوزان امشب  
چشم زیبای تو شد رهن ایمان امشب  
گوهر اشک مرا هست فراوان امشب  
هست در خانه مرا اینهمه مهمان امشب

خوابم از دیده خونین شده بیرون آید دوست  
تا شدم منتظر مقدم رضوان امشب  
خزان

ترا شاد دیدم بر دوستان	که فارغ ز غمهای تلخ جهانی
بکامم فروربختی زهر حسرت	به پیش رقیبان من شادمانی
بآمید مهر تو بسیار ماندم	پس از سالها باز هم سرگرانی
بهر جانشان تو جستم شنیدم	ز مهر تو و سازشست داستانی
من این راز را خوانده‌ام در نگاهت	که جز با اسیران خود مهربانی
گسستی ز من رشته دوستی را	ولی سر نهادی بهر آستانی
ترا خاطر آسوده باشد بغفلت	چه دانی که بر باد شد آشیانی
امیری بدام هوسها و غافل	که سودای عشقت تبه کرده جانی
براهت عبث عمر خود طی نمودم	کجا با خیر از دل عاشقانی
به یغما برد دهر سرمایه ایرا	که امروز سرمست و مغرور آنی
بهای خوش و مستی افزایی اما	بچشم من خسته دیگر خزانی
ترا شاد دیدم بر دوستان	دریغا که غافل ز درر زمانی

## همدمی

چاهه زیر از بانوی سخنوری است که تذکره مرآت الخیال نمونه آورده ولی  
از سرگذشت او چیزی ذکر نکرده است :

### چاهه

واله شده سبز خطانم چه توان کرد  
زان نازک دلدوز بیجانم چه توان کرد  
نامت شده چون ذکر زبانم چه توان کرد  
دیوانه لیلی صفتانم چه توان کرد  
بر چرخ برین رفت فغانم چه توان کرد

من سوخته لاله رخانم چه توان کرد  
صد تیر بلا و ستم و جور رسیده  
جز نام توام هر نفسی ذکر گریست  
مجنون صفت از عشق بتان زار و نزارم  
ای (همدمی) از جور رقیبان متمکار

## یاسمن بو

در بازه این زن تذکرة الخواتین مینویسد: « یاسمن بوزن میرزا عسکری دامغانی بوده چندی در (گلبرگه) دکن واقع در هندوستان بسر برده شوهرش در آنجا بمرد و او با یکی از بزرگان در بارتیموری به دهلی رفت و تا پایان زندگانی با بزرگی و آسایش بزیست. خطوط نث و نسخ و شکسته و نسخ تعلیق را خوش مینوشت و شعرهای زیر نمونه‌ای از تراویده های اوست:

### چامه

بنوشیدم سحر که چون شراب پیریایی را	گرو کردم بچام می لباس پارسیایی را
شدم همدم بمیغواران بغلوتخانه حیرت	شکستم ساغر و پیمان زهدباریایی را
گرفتم دامن صحرا شدم هم پیشه مجنون	سبق آموز گشتم درس عشق بینوایی را
بآه و ناله کردم صید خود و وحشی نگاهانرا	بزور جذب کردم رام، با خود کج کلاهانرا

## پیوست

چون از دوشیزه پریش کیانی يك دوا اثری تنها با سرگذشت او در دفتر اول چاپ شده بود لذا اینك دو قطعه دیگر از سروده های او كه هنگام پایان یافتن چاپ این دفتر رسیده است در اینجا درج میشود:

### پشیمان

تقدیم بروح عزیز او كه يك لعظه تركم نمیکند.

برخیزا بی تو زنده بگورم، بلند شو  
تنها بخاطر دل من، پای بند شو

بشنو صدای تلخ پشیمانی مرا  
بار دگر بزندگی بی امید خویش

\*\*\*

«امید من بخاطر عشق تو زنده ام»  
بنیاد محنت از دل افسرده کنده ام»

دستم بگیر و باز بگوشم بگو بگو  
«فردا كه كودكى بنشیند بدامنت»

\*\*\*

بر روی عمر وهستی من پا گذاشتی  
دیدى پری! پری! كه مرادوست داشتی

هر شب بگریه از تو پرسم چرا؟ چرا؟  
آوای مهربان تو آید بگوش من

\*\*\*

ای بخت بخواب رفته، بهار فسرده ام  
آسوده باش ز آنكه کنار تو مرده ام

ای آرزوی مرده و از دست رفته ام  
بعد از تو هر چه ساخته بودم خراب شد

\*\*\*

درد مرا و تلخی افسانده ترا  
گور ترا و ظلمت ویرانه ترا

هرگز کتاب عشق ز خاطر نمیرد  
روشن کنم ز آتش دیوانه دلم

۴ آبان ۱۳۳۵

نصیحت از سعدی

گفته بودم رحریمان دل آزار تو باشم  
 فتنه جو تر در دو چشمان شرر باز تو باشم  
 درد جان تو و درمان شب تار تو باشم  
 «من بی مایه که باشم، که خریدار تو باشم»  
 «حیف باشد که تو یازمن و من یار تو باشم»  
 روزگاری گذری گریسریخت من آری  
 بیعت قدمی و در سرتخت من آری  
 خود تر رحم یقین بر دل جان سخت من آری  
 «تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری»  
 «که من آن پایه ندارم که خریدار تو باشم»  
 همچو پروانه شی نیست که گرد تو نگردم  
 یا بهر گردش و سوزش بدو چشم تو نمخندم  
 ای که جبران گناهان فراوانت نگردم  
 «خویشتن بر تو نبندم که من این خود ندانندم»  
 «که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم»  
 این توئی عشق حرام من و سرفتنه دوران  
 وین منم سوخته و کوفته بی سرو سامان  
 ز آنهمه شهید که نوشید قلم زان لب خندان  
 «مردمان عاشق گفتار من ای فتنه خوبان»  
 «چون ندانند که من عاشق دیدار تو باشم»  
 گاه و بیگاه نگاهم بدود بر سر و رویت  
 که نجوید دل گمراه من از هر بن هویت  
 نگرانست شب و روز، دل دیده بسویت  
 «گذر از دست رقیبان نتوان کرد بسویت»  
 «مگر آن روز که در سایه ز بهار تو باشم»  
 شود آیا که شبی چشم بسندت بمن افتد  
 چون نیاز دل بیگانه . امیدت بمن افتد  
 که گل باغ به جای غل و بندت بمن افتد  
 «هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد»  
 «که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم»  
 عاقبت ترسم از آن کاتش آهیت بگیرد  
 شب مستی سرره چشم سیاهیت بگیرد  
 که قصاص دل ما را به نگاهیت بگیرد  
 «گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد»  
 «کو نیامرز که من حامل اوزار تو باشم»  
 کرطیبانه پرسی زمن و گونه زردم  
 در نیایی تب و تابی خفه اندر دل سردم  
 همه بینی که توئی چاره، توئی مایه دردم  
 «گرچه دانم که بوصلت ترسم باز نگردم»



«تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم»

ز لیب غم تو سوخته دامانم و دامنم بقصاص دل خود گوشه زندانم و دامنم  
خود بیزار تو بفروخته ایمانم و دامنم «من چه شایسته آنم که تو را خوانم و دامنم»  
«مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم»

نه نجاتی است مرا ز آتش آن چشم فریبا نه بجان قدرت نادیدن آن قامت زیبا  
خود چه دارم بجهان غیر یکی جان شکیبیا «نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبیا»

«همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم»

دل من در کف عشقت چو اسیری که ببندی این نم گوشه دامنم و تو آغوش پرندی  
نپذیرد دل از دست شده، گفته و بندی «خاک باداتن سعدی چو تو باش می نپسندی»

«که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم»